



پیغام عشق

قسمت پانصد و بیست و نہم





با سلام

حکایت غلام هندو که به خداوندزاده خود پنهان هوا آورده بود.

این داستان از بیت ۲۴۹ دفتر ششم آغاز می‌شود.

در این داستان مولانا وضعیت انسان همانیده با جهان مادی و گرفتار در ذهن و فرجام زندگی خواستن از جاذبه‌های به ظاهر زیبای جهان را که باطنی زشت و دردناک دارند، به تصویر می‌کشد. مولانا در این قصه به ما نشان می‌دهد که چگونه گذاشتن صورت‌ها در مرکز و عاشق آن‌ها شدن، ما را مورد تجاوز آن‌ها قرار می‌دهد و به‌جای لذت بردن و استفاده کردن ما از زیبایی‌ها و مواهب زندگی، ما مورد سوءاستفاده آن‌ها قرار می‌گیریم.

داستان از این‌جا آغاز می‌شود که خواجه‌ای بخشنده، غلامی هندو را از طفولیت در آغوش لطف و مهر خود پرورش می‌دهد و به او علم و ادب و فضیلت می‌آموزد و شمع هنر را در دل او می‌افروزد. خواجه در این‌جا نماد زندگی ست و غلام هندو نماد من‌ذهنی. زندگی من‌ذهنی را پرورش می‌دهد و من‌ذهنی چیزهایی در این جهان می‌آموزد تا بتواند جدایی را یاد بگیرد و بتواند در این جهان باقی بماند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۴۹ تا ۲۵۱

خواجه‌یی را بود هندو بنده‌یی

پروریده، کرده او را زنده‌یی

علم و آدابش تمام آموخته

در دلش شمع هنر افروخته

پرورشش از طفولیت به ناز

در کنار لطف آن اکرام‌ساز



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۲

بود هم این خواجه را خوش دختری

سیم‌اندامی، گشی، خوش گوهری

خواجه یک دختر بسیار زیبا و سیم‌اندام داشت، که با رسیدن او به بلوغ، خواستگاران و طالبان زیادی پیدا کرد که همگی حاضر بودند با مهریه سنگین با او ازدواج کنند. دختر در این‌جا نماد گوهر حضور ما و همین‌طور نماد همه زیبایی‌ها و جاذبه‌های دنیای مادی است که خواستگاران و طالبان زیادی دارد. همه انسان‌ها طالب به‌دست آوردن نعمت‌های دنیا و لذت بردن از آن هستند، اما لذت بردن از جهان هستی و درک زیبایی‌های آن مستلزم داشتن گوهر حضور است و برای انسان من‌ذهنی ممکن نیست.

خواجه دخترش را به هر خواستگاری نمی‌دهد، از نظر خواجه مال و ثروت و حسن و جمال ظاهری و شجره خانوادگی و علم و هنر، هیچ‌کدام از این‌ها اعتبار ندارند، و همه این‌ها اقل هستند، خواجه می‌گوید: مال و ثروت می‌تواند یک شبه از دست برود و حسن و جمال ظاهری می‌تواند با یک بیماری از بین برود و بزرگ‌زادگی هم، انسان را مغرور مال و جلال و شکوه ظاهری می‌کند. انسان با به‌دست آوردن مال و ثروت و زیبایی ظاهری و علم و دانش و هنر و ایل و تبار نمی‌تواند به گوهر حضور دست پیدا کند و به خدا زنده شود، همین‌طور با به‌دست آوردن این چیزها نمی‌توان از زیبایی‌ها و نعمت‌های جهان هستی که همگی جلوه‌های زندگی و خداوند هستند، بهره برد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۵

گفت خواجه: مال را نَبُود ثبات

روز آید شب رَوَد اندر جهات



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۵۶ و ۲۵۷

حُسنِ صورت هم ندارد اعتبار

که شود رخ زرد از یک زخمِ خار

سهل باشد نیز مهترزادگی

که بُود غرّه به مال و بارگی

خواجه مردی را لایق دخترش می‌داند که باتقوا باشد و دین حقیقی داشته باشد و صلاحیت اخلاقی و معنوی داشته باشد، به طوری که در هر دو جهان رستگار باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۴

کار، تقوی دارد و دین و صلاح

که از او باشد به دو عالم فلاح

خداوند انسانی را لایق گوهر حضور و درک زیبایی‌ها و جذابیت‌های دنیا می‌داند که فضا را باز کرده باشد و مرکزش را از همانیدگی‌ها پاک کرده باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۵

کرد یک دامادِ صالح اختیار

که بُد او فخر همه خیل و تبار

خواجه دامادی با این مشخصات اختیار می‌کند. بعد از فاش شدن ازدواج دختر، غلام کوچکی که در خانه بود بیمار و ضعیف و زار می‌شود.



بیماری غلام حاکی از بیمار شدن من ذهنی است که انسان بعد از ده، دوازده سالگی دچار آن می‌شود و این بیماری ناشی از جدایی از زندگی و گم شدن در فکرها و دردها و همانندگی‌ها و زندگی خواستن از آنهاست. خواجه و همسرش در صدد پی بردن به علت بیماری غلام برمی‌آیند و غلام در نزد خاتون خانه سر از راز خود برمی‌دارد و به عشق خود به دختر اعتراف می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸ و ۲۷۹

که مرا اومید از تو این نبود

که دهی دختر به بیگانه عنود

خواجه زاده ما و ما خسته جگر

حیف نبود کو رود جای دگر؟

خاتون وقتی این حرف را از غلام می‌شنود بسیار عصبانی می‌شود و می‌خواهد غلام را از بام خانه پایین بیندازد. خاتون انتظار ندارد این غلامی که مانند پسرشان بزرگ کرده بودند، پایش را از گلیمش درازتر کند و به دخترشان نظر داشته باشد. وظیفه غلام خدمت به خواجه و خاتون و دخترشان بود نه سروری و دامادی خانواده. وظیفه من ذهنی هم خدمت به خداوند و نگهداری از کودک حضور تا زمان تولدش است. خداوند انتظار ندارد که در این خلقت، من ذهنی عاشق حضور شود، خداوند من ذهنی را یک رحم قرار داده که از هشیاری حضور نگهداری کند و بعد از مدت کوتاهی، هشیاری حضور از او متولد شود و این رحم را ترک کند. اما من ذهنی طمع در ماندن و سروری کردن دارد. من ذهنی خداوند را هم به جسم تبدیل می‌کند و در یک فضای مجازی عاشق خداوند می‌شود و می‌خواهد خدا را هم به دام خویش بیندازد و به همانندگی‌هایش اضافه کند. عشق غلام به دختر خواجه حقیقی نیست و یک هوی و هوس گذراست. عشق من ذهنی نیز به خداوند حقیقی نیست و خدا را برای برآورده شدن خواسته‌ها و هوی و هوس‌هایش می‌خواهد. اما از نظر زندگی این قابل قبول نیست که انسان یک من ذهنی پر از درد داشته باشد و در ضمن به حضور و زنده شدن به زندگی هم طمع داشته باشد.



خاتون جلوی خشمش را می‌گیرد و در برابر این اهانت غلام صبر می‌کند تا موضوع را با خواجه در میان بگذارد و تصمیم خردمندان‌های بگیرند. چنان‌چه زندگی هم در برابر گستاخی‌های من‌های ذهنی چه به صورت فردی و چه به صورت جمعی صبر می‌کند، زندگی به ما فرصت می‌دهد که خودمان متوجه اشتباهاتمان در من‌ذهنی و زندگی خواستن از چیزهای آفل شویم ولی در صورت افراط در من‌ذهنی و ادامه دادن آن، ما را دچار درد و ریب‌المنون می‌کند تا ما را بیدار کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۲ و ۲۸۳

گفت: صبر اولی بود، خود را گرفت

گفت با خواجه که بشنو این شگفت

این چنین گرائی خاین بود

ما گمان برده که هست او معتمد

خواجه بعد از فهمیدن عشق غلامک به دخترش، نقشه‌ای برای او می‌کشد و به خاتون می‌گوید که: برو و به غلام بگو که ما دختر را از داماد فعلی جدا می‌کنیم و به تو می‌دهیم، بگذار با این خیال خوش کمی حالش بهتر شود بعد ببین که من چطوری این خیال را از سرش بیرون می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶

تو دلش خوش کن، بگو: می‌دان درست

که حقیقت دختر ما جفتِ توست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹

تا خیال و فکر خوش بر وی زند

فکر شیرین مرد را قربه کند



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰

جانور فربه شود لیک از علف

آدمی فربه ز عزت و شرف

خواجه می گوید: برو و دل او را خوش کن و به او اطمینان بده که دختر ما همسر تو خواهد شد، چراکه فکر و خیال خوش انسان را فربه می کند، حیوان با خوردن علف چاق می شود و انسان از عز و شرف که از دیدن خلاق وجود می آید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۹۲ و ۲۹۴

گفت آن خاتون: از این ننگ مهین

خود دهانم کی بجنبند اندر این؟

گفت خواجه: نی، مترس و دم دهش

تا رود علت ازو زین لطف خوش

خواجه می گوید: نترس، آن غلام را با سخنان دروغین دلگرم کن تا با این محبت دلنشین بیماری اش بهبود یابد. انسان نیز وقتی همانندگی هایش زیاد می شود و مردم تأیید و توجه می کنند موقتاً حالش بهتر می شود ولی این حال خوب پایدار نیست و همه چیز فرو خواهد ریخت. وقتی خاتون وعده ازدواج دخترش را به غلام می دهد، آن عاشق خسته جگر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد و ظاهراً حالش خوب می شود و رنگ و رویش باز می شود، ولی گاهی هم شک می کند و می گوید: خاتون من، مبادا که این یک فریب باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸

گه گهی می گفت: ای خاتون من

که مبادا باشد این دستان و فن



این نشان می‌دهد که انسان در اعماق وجودش می‌داند که خوشی‌های حاصل از زیاد شدن همانیدگی‌ها واقعی نیستند و یک جای کار اشکال دارد. انسان در من‌ذهنی حتی در اوج موفقیت‌ها و کامیابی‌های حاصل از همانیدگی، در درونش احساس ترس و عدم امنیت می‌کند و می‌ترسد که همه‌چیز فروبریزد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۹۹ تا ۳۰۱

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی

که: همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت عشوہ می‌دادند و گال

کای فرج بادت مبارک اتصال

تا یقین تر شد فرج را آن سُخُن

علت از وی رفت، کُلّ از بیخ و بُن

مولانا صحنه شگفت‌انگیزی را خلق می‌کند تا به ما نشان دهد که همه غم‌ها و شادی‌های ما در من‌ذهنی مجازی ست و یک عروسی ساختگی ست. خواجه عده‌ای را دعوت می‌کند که می‌خواهیم برای فرج عروسی بگیریم، مردم هم غلام را فریب می‌دادند که عروسیت مبارک باد.

عشوہ و گال دادن مردم همین تعریف و تمجیدهای مردم از ماست که برای یک همانیدگی از ما می‌کنند و ما با این که در درونمان احساس ناامنی و نقص می‌کنیم، ولی فریب جماعتی را می‌خوریم که دور ما جمع شده‌اند و باورمان می‌شود که خوشبختیم و کسی شده‌ایم. به این ترتیب فرج هم کاملاً ازدواجش با دختر را باور می‌کند و حالش خوب می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۰۲ و ۳۰۳

بعد از آن اندر شبِ گردک به فن

اَمَرْدی را بست حنّا همچو زن

پُرنگارش کرد ساعد چون عروس

پس نمودش ماکیان، دادش خروس

خواجه در شب زفاف، مرد بی‌ریشی را مانند عروس حنا بست و لباس و روسری عروس بر سرش کرد، او مرغ را به غلام نشان داد ولی خروس تحویلش داد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۰۵ تا ۳۰۷

شمع را هنگام خلوت زود گُشت

ماند هندو با چنان کنگِ درشت

هندو ک فریاد می‌کرد و فغان

از برون نشنید کس از دف‌زنان

ضربِ دف و کف و نعره مرد و زن

کرد پنهان نعره آن نعره‌زن

وقتی غلام و آن مرد عظیم‌الجثه خلوت کردند، خواجه سریع شمع را خاموش کرد و آن مرد بی‌شرم به غلام تجاوز می‌کرد ولی صدای دف و کف و هیاهوی مردم، مانع از این می‌شد که نعره‌های غلام به گوش کسی برسد. این سه بیت وضعیت انسان را در این جهان در من‌ذهنی نشان می‌دهد. انسان در ده دوازده سالگی اتصالش از زندگی قطع می‌شود و شمع



حضور او خاموش می شود و در من ذهنی به عنوان غلام هندو با این دنیای بی رحم تنها می ماند. انسان در اثر همانندگی با چیزهای این جهانی مورد تجاوز دنیا قرار می گیرد و از درد نعره می زند ولی آن قدر هیاهوی ذهن و اخبار و تلویزیون و مردم زیاد است که هیچ کس نعره انسان را نمی شنود. هیچ کس از درد اصلی انسان که جدایی از زندگی و خاموش شدن هشیاری حضور و مورد تجاوز قرار گرفتن او از دنیاست، خبر ندارد، و فریاد انسان ها در کف و دف دنیا گم شده است. با نگاهی به زندگی خودمان، متوجه می شویم که سالهاست در اثر همانندگی ها مورد تجاوز دنیا قرار گرفته ایم و نعره زده ایم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۰۸ و ۳۰۹

تا به روز آن هندوک را می فشارد

چون بود در پیش سگ انبان آرد؟

زود آوردند طاس و بوغ زفت

رسم دامادان، فرج حمام رفت

تجاوز دنیا به انسان ادامه دارد تا زمانی که انسان در اثر درد بیدار شود و متوجه شود که مسبب همه این دردها، همانندگی با دنیا و چیزهای گذراست و پس از آن خودش را در معرض حمام حضور و باد کن فکان قرار دهد و تسلیم زندگی شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۱۱ و ۳۱۲

آمد از حمام در گردک فسوس

پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان

که نباید کو کند روز امتحان



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۱۳ و ۳۱۴

ساعتی در وی نظر کرد از عناد

آنکجهان با هر دو دستش ده بداد

گفت: کس را خود مبادا اتصال

با چو تو ناخوش عروس بدفعال

غلام از حمام بیرون می‌آید و به آن حجله قلبی می‌رود و دختر خواجه مانند عروس کنارش می‌نشیند و مادر عروس هم کنار او که مبادا غلام در روز، دختر را امتحان کند. غلام لحظه‌ای با ستیزه به دختر نگاه می‌کند و سپس به او می‌گوید: خاک بر سرت و اظهار انزجار می‌کند و می‌گوید: الهی کسی با تو عروس بدکردار، وصلت نکند. چهره تو در روز مانند بانوان تروتازه است و شب چنین بلایی را سر من آوردی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۱۶ و ۳۱۷

همچنان جمله نعیم این جهان

بس خوش است از دور پیش از امتحان

می‌نماید در نظر از دور آب

چون روی نزدیک، باشد آن سراب

مولانا در این جا نتیجه‌گیری می‌کند و می‌گوید: همچنین همه نعمت‌های دنیا که ما را به سمت خودشان جذب می‌کنند و من ذهنی می‌گوید که در آن زندگی هست و اگر آن را به دست آوری خوشبخت می‌شوی، همان بلایی را سر ما می‌آورند که آن مرد عظیم‌الجثه بر سر آن غلام آورد. همه نعمت‌ها و خوشی‌های این دنیا از دور بسیار دلنشین هستند، یعنی همه جاذبه‌های دنیا مانند همان عروس است که از دور، دل می‌برند و از نزدیک زهره را آب می‌کنند.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۱۸ و ۳۱۹ و ۳۲۱

گنده پیرست او و از بس چاپلوس

خویش را جلوه کند چون نو عروس

هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش

نوش نیش‌آلوده او را مچش

آشکارا دانه، پنهان دام او

خوش نماید ز اولت انعام او

همه خوشی‌های دنیا از دور به نظر آب می‌آید، وقتی نزدیک می‌شوی آن را سراب می‌بینی. خوشی‌های دنیا در فقدان هشیاری حضور، گنده‌پیری است چاپلوس، که خودش را عروس زیبا جلوه می‌دهد و سال‌هاست انسان را مورد تجاوز قرار داده و چاپلوس. باید مواظب باشید که فریب گونه‌های سرخ او را نخورید. ظاهر آن عسل است و باطن آن زهر، دانه‌اش آشکار است ولی دام آن در پس آن پنهان شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۲۴۵ و ۲۴۸

صورتش جنت، به معنی دوزخی

افعیی پُر زهر و نقشش گلرخی

الْحَدَّرَ اِی نَاقِصَانَ زَیْنِ کُلرُخِی

که به گاه صحبت آمد دوزخی



دنیا ظاهراً مانند بهشت باصفا و پررونق است ولی باطن آن مانند جهنم است. ای انسان‌های ناپخته از این زیبارو که به هنگام معاشرت مانند دوزخ است پرهیز کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴

صورتی را چون بدل ره می‌دهند

از ندامت آخرش ده می‌دهند

وقتی صورت‌ها و ظواهر این دنیا را در مرکزت می‌گذاری و از آن‌ها طلب زندگی می‌کنی، سرانجام به وضعیتی دچار می‌شوی که از شدت پشیمانی از آن چیز متنفر می‌شوی و اظهار انزجار می‌کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۲۲ تا ۳۲۴

چون بیبوستی بدان ای زینهار

چند نالی در ندامت زار زار

نام، میری و وزیری و شهی

در نهانش مرگ و درد و جان‌دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سَمند

چون جنازه نه، که بر گردن برند

مولانا می‌گوید: وقتی به دنیا رسیدی مواظب باش، که اگر با دنیا همانیده شوی، در پشیمانی زار زار گریه خواهی کرد. نامش امیری و وزیری و شاهی است و ظاهراً مورد به‌به و چه‌چه مردم قرار می‌گیری ولی در نهان مرگ و درد و جان‌دهی است و همانیده شدن با این القاب بسیار کشنده است. بنابراین بنده باش و سبک روی زمین راه برو، یعنی بدون همانیدگی و با



فروتنی. هر چه نسبت به همانیدگی‌ها سنگین تر می‌شوی مانند جنازه روی دوش مردم قرار می‌گیری و به آن‌ها متکی می‌شوی و استقلال خودت را به‌عنوان نیروی زندگی از دست می‌دهی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸

بارِ خود بر گسِ منّه، بر خویش نه

سروری را کم طلب، درویش به

بار خودت را گردن مردم نینداز و به‌دنبال سروری نباش و از مردم چیزی نخواه، تا پای حضورت نفرس نگیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۳۳ و ۳۳۴

گفت پیغمبر که جنت از اله

گر همی خواهی، ز گس چیزی خواه

چون نخواهی، من کفیلم مر تو را

جنتُ المأوی و دیدارِ خدا

پیغمبر فرموده اگر بهشت را می‌خواهی از کسی چیزی نخواه. اگر از کسی چیزی نخواهی، من ضمانت می‌کنم که وارد بهشت شوی. مولانا می‌گوید: این‌گونه نیست که تو چیزی نخواهی، اما براساس همانیدگی‌ها و ستیزه نخواه. تو فضا را باز کن و از مرکز عدم بخواه، که در این صورت، در این‌گونه خواستن، هیچ بدی نمی‌ماند، چراکه این خواستن از طریق نفس و حرص و طمع نیست و خود خداست که برای شما می‌خواهد و این‌گونه خواستن از تمام نیکویی‌های عالم بهتر است.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۳۷ و ۳۳۸

آنکه از دادش نیاید هیچ بد

داند و بی خواهشی خود می دهد

ور به امر حق بخواهی، آن رواست

آنچنان خواهش، طریق انبیاست

با تشکر و احترام

پروین از استان مرکزی





با سلام  

موضوع: ماءِ مَعین (آبِ روان و گوارا)

زمانی که انسان قدم به این جهان می‌گذارد، به‌طور ذاتی به سرچشمهٔ آبِ زندگی متصل است و جریانِ این آبِ روان هست که موجب رشد و شکوفاییِ چهار بُعدش می‌شود. این حالت را در همهٔ کودکان می‌توان مشاهده کرد. آن‌ها سرشار از طراوت، سرزندگی و بازیگوشی هستند. هیچ اتفاقی برای آن‌ها جدی نیست. دائماً در حالِ خندیدن و بازی کردن‌اند. شادی بی‌سببِ آن‌ها نشان می‌دهد که به مرکزِ عدم و کاریزِ اصلِ چیزها متصل‌اند و از غمِ همانیدگی‌ها فارغ.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۶

حَبَّذَا کاریزِ اصلِ چیزها

فارغت آرد از این کاریزها

مولانا جریانِ برکاتِ زندگی را به چشمهٔ آبِ یا کاریز تشبیه می‌کند. چشمهٔ آب از یک سو به مبدأ و سرچشمهٔ آب مربوط می‌شود و از سویِ دیگر به مقصدِ آب. مبدأ همیشه ثابت است یعنی آبِ روان هر لحظه از زندگی جاری می‌شود اما چرا به ما که مقصد هستیم، نمی‌رسد و با سپری کردنِ روزهایِ کودکی و بزرگ‌تر شدنمان، دیگر جریانِ آبِ زندگی را در وجودمان احساس نمی‌کنیم؟ مولانا در داستانِ کرهٔ اسب، مادرش و نگهبانان اسب که در دفتر سوم از بیت ۴۲۹۲ آورده شده، جوابِ این سوال را می‌دهد. در این داستان اسبی را مثال می‌زند که با کرهٔ خود بر سرِ چشمه‌ای مشغول خوردنِ آب بودند. نگهبانانِ اسب دم‌به‌دم، سوت می‌زدند و می‌خواستند بدین وسیله به اسب‌ها بگویند که آب بخورند.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۹۳

می‌شُخولیدند هر دم آن نفر

بهر اسبان که هلا هین آب خور



*شُخولیدن به معنای فریاد زدن است.

گره اسبی که پیش از شنیدنِ سوت، به طورِ طبیعی آب می خورد، همین که صدایِ سوت را می شنید سر از آبشخور برمی داشت و به این طرف و آن طرف نگاه می کرد. مادرش می پرسد: چرا سر از آب برمی داری و نگران می شوی؟

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۲۹۴ و ۴۲۹۵

آن شُخولیدن به گره می رسید

سر همی برداشت و، از خور می رمید

مادرش پرسید کای گره چرا

می رمی هر ساعتی زین استقا؟

گره اسب می گوید: از صدایِ سوتِ این نگهبانان ترس برم می دارد. مادرش در جواب می گوید: تا جهان بوده و هست از این آدم‌های مزاحم وجود داشته‌اند ولی تو کاری به این صداها نداشته باش و کار خودت را انجام بده، چراکه اینان با این کار دارند عمر خود را هدر می دهند.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۲۹۸ و ۴۲۹۹

گفت مادر: تا جهان بوده ست از این

کار افزایان بُدند اندر زمین

هین تو کارِ خویش کن ای ارجمند

زود، کایشان ریشِ خود بر می کنند



پس آن چیزی که انسان را از آب زندگی که به صورتِ فطری در حال خوردنِ آن بود، دور کرده، هیاهو و سروصدای این جهان است. جهانی که انسان‌ها را تشویق به همانیده شدن می‌کند و هر لحظه بر طبلِ همانیدگی‌ها می‌کوبد و می‌خواهد دیگران را نیز به دنبالِ خودش راه بیندازد. نگهبانانِ اسب می‌تواند نمادی از مربیانِ کودک باشد که مسئولیتِ تعلیم و تربیتِ او را به عهده دارند اما چون خودشان، من‌ذهنی و همانیدگی‌هایشان را نشناخته‌اند و به عشق زنده نشده‌اند، کودکان را به فضایِ پرتلاطمِ ذهن که جایی پر از درد، شک و تقلید است، می‌اندازند و شروع می‌کنند به ایرادگیری از کودکان.

در این داستان، آگاهیِ مادرِ گُره اسب مانع می‌شود تا او به شک و تقلید بیفتد. در موردِ انسان نیز اگر راهنمایانِ او در ابتدایِ زندگی بذرِ آگاهی و عشق را در دلش بکارند، به دامِ سوت زدن‌های جهان بیرون نخواهد افتاد ولی اگر این‌طور نبوده یا نیست، آگاهیِ عارفانی چون مولانا و انسان‌های زنده و بیدار به زندگی، نجات‌بخشِ بشریت است. آن‌ها کوشیده‌اند تا توجهِ بشر را از سوت زدن‌های بیرون به سکون و سکوتِ درونی‌اش هدایت کنند. این افراد که به چشمهٔ آب حیات متصل‌اند، انسان‌ها را از مُردن در ذهن نجات می‌دهند.

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۸۹

نک منم ینبوعِ آن آبِ حیات

تا رهانم عاشقان را از مَمات

* ینبوع به معنای چشمهٔ آب است.

مولانا در ادامهٔ داستان می‌گوید که ما نیز باید مانند آن گُره اسب به آب خوردن مشغول شویم و از آبِ خرد و عشق عرفا که جاری شده است، سیراب شویم و به انتقادها و طعنه‌های دیگران توجهی نداشته باشیم. و در این رابطه به آیهٔ ۵۴ سورهٔ مائده اشاره می‌کند که می‌فرماید:



قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۵۴

«... يُجَاهِدُونَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا يَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ...»

«... پیکار کنند در راه خدا و نهراسند از ملامت ملامتگران...»

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۱۸ و ۴۳۱۹

ما چو آن گره هم آب جو خوریم

سوی آن وسواس طاعن ننگریم

پیرو پیغمبرانی، ره سپر



طعنۀ خلقان همه بادی شمر

پس نتیجه می‌گیریم که آب هشیاری حضور درون هر انسانی هست، فقط انسان‌ها باید با تسلیم و فضاگشایی و همکاری با کن‌فکان زندگی، از دل همانیدگی‌ها که چون سنگ خاره سفت و سخت شده است، آب روان و گوارای زندگی را بیرون بکشند.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۰۰

هر کس که یابد این رشد، زان قند بی حد او چشد

مانند موسی برگشدد از خاره او ماء معین

با سپاس فراوان  

سمانه از تهران

با درود خدمت جناب شهبازی و عزیزان گنج حضور

غزل ۲۵۰۰ برنامه ۸۸۵

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۰۰

قلم آن جا نهد دستش که کم بیند درو حرفی

چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی‌گرددی؟

خدا هر لحظه قلم در دست دارد و حال ما را نسبت به مرکزمان می‌نویسد. ای کاش قوم من، یعنی تمام انسان‌ها می‌دانستند که حال خودشان را خودشان در این لحظه تعیین می‌کنند، پس به دنبال مقصر در بیرون نباشیم. اگر چیزی را که خوشمان می‌آید و فکر می‌کنیم اگر آن را داشته باشیم خوشبخت می‌شویم، آن را به دست می‌آوریم، یا از اوضاع یا کسی خشمگین هستیم، رنجش داریم و آن را تبدیل به کینه می‌کنیم و در مرکز می‌گذاریم و با آن همانیده می‌شویم، خدا در این مرکز نمی‌تواند برکت، لطفش را به ما برساند چون مرکز پر از همانیدگی است که دائماً به ما ضرر می‌زنند و ما در بیرون به دنبال مقصر می‌گردیم.

با این حال باز خدا ما را رها نمی‌کند و به ما کمک می‌کند ولی چون چاره‌ای برای خدا نگذاشته‌ایم از طریق دردهای ناشی از همانیدگی‌ها ما را به اشتباه خود آگاه می‌کند. مانند معلمی که زیر غلط‌های املائی شاگرد خط قرمز می‌کشد تا غلط‌ها را تصحیح کند. خط قرمز همان دردهایی است که از طریق همانیدگی‌ها به ما وارد می‌شود تا آن را از مرکز برداریم و خدا یا زندگی را جایگزین کنیم.

متأسفانه کاروان انسان‌ها اکثراً در من‌ذهنی به همانیدگی‌ها و دردهای ناشی از آن ادامه می‌دهند چون می‌دانم دارند. مولانا می‌فرماید: هر کس مرکزش درد دارد انسان ظالمی است و باید بداند به جای بدی رسیده.



مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۱۳

راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست

با سپاس فراوان

افسانه، اصفهان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com